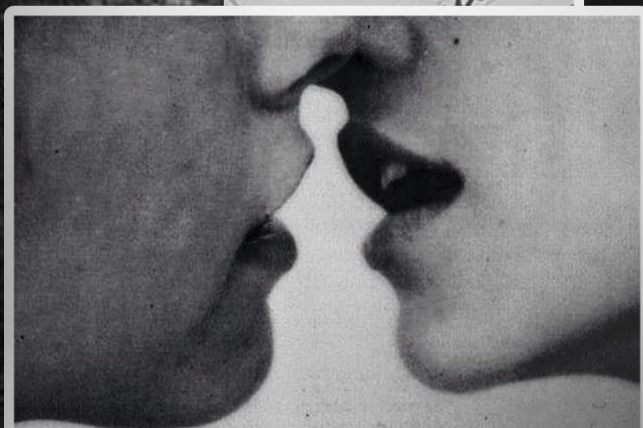
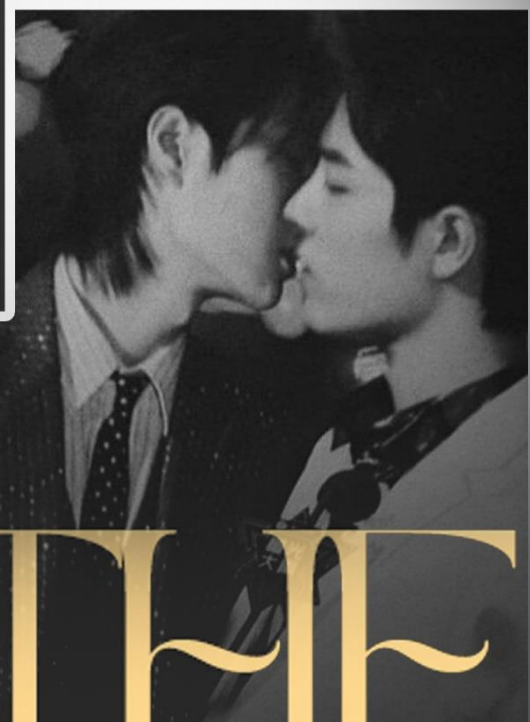


LORANS

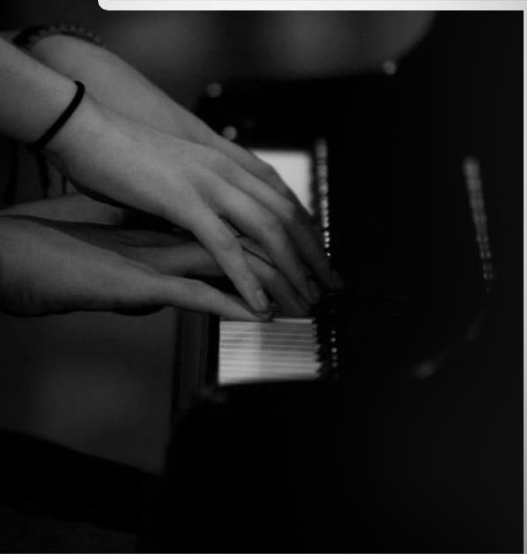


to the moon
and back
remember?

*you must
be with me. I
ht, and it
my*



KISS ME



THE WILL OF LOVE

وصیت نامه عشق

*"Your picture in the pages of this book
became the last place of love for me."*

Chapter Five

Writer: Lorans (@mrxdarkend)

Genre: Unclear

Main couple: Heehoon

Second couple: Sunki

توضیحات یا تصاویر در آخر چپتر قرار دارد.

«عکست میان صفحات این کتاب، آخرین میعادگاه عشق برای من شد.»

نوامبر سال ۱۹۷۸ * / دینبورگ، خانه هیسونگ

- «زمانی در کنج این ساعت شنی نشسته بودم و در حین انتظارم برای غرق شدن، با چشمان بسته سر خود را بالا گرفته و دانه های پرشور و هیجان شن را روی وجودم حس می کردم. تا هنگامی که او آمد.. از ناکجاآباد خیال وهم انگیز کوچک ترین احساس باقی مانده در بین شیارهای زخم خورده قلبم، سایه بانی مقابل شن ها شد و چنگ عشق را همچون باریکه ای از نور برای روحم نواخت..»

این دلنوشته رو میتونید داخل چنل «کتاب ناتموم نویسنده» بخونید.

+ چی مینویسی؟

- هیچی...

زمانی که سونگهون با پیراهن هیسونگ بر تنش و موهای نم دارش به همراه ماگی در دستش به طرف میز کار کوچک او رفت، هیسونگ دست از نوشتن برداشت و برگه بر روی دستگاه تایپ همانطور نصفه و نیمه باقی ماند. پسر بزرگتر کمی با صندلی اش عقب رفت، مچ دست سونگهون را گرفت و او را به طرف خودش کشید، روی پایش نشاند و با حلقه کردن دستانش به دور او، هر دویشان را به آغوشی گرم دعوت کرد.

- چی میخوری پریزاد؟

+ هیچی.. مگه تو بهم گفتی چی مینویسی چکاوک؟

سونگهون جرعه ای دیگر نوشید.. هیسونگ تای ابرویی بالا انداخت و صورتش را به صورت او نزدیک کرد، لبانش را بوسید و با کشیدن زبانش بر لب های خودش طعمش را مزه مزه کرد.

- اممم... هات چاکلت..

گونه های سونگهون به یک یک آن از حرکت یک دفعه ای هیسونگ رنگ گرفت و به بازویش ضربه آرامی زد.

+ هی!!!! هیسونگ!!!

- جانم هنری؟

سونگهون با لحن متعجبی گفت: «هنری؟ منظورت دوست دانشگاهته؟»

- نه اون هنری منظورم نیست..

+ پس هنری کیه؟

- مگه نپرسیدی چی مینویسم؟

+ چرا پرسیدم ولی.. هنری؟

هیسونگ لبخندی زد، با تنگ کردن حلقه دستانش به دور سونگهون نفسی از عطرش به ریه هایش هدیه داد. در همان حین چند بوسه به چانه و گردنش زد:

- پس وقت قصه اس پریزاد...

سونگهون که از شنیدن اسم قصه خوشحال شده بود لبخندی بر روی لبانش آمد، او عاشق شنیدن قصه هایی بود که هیسونگ برایش تعریف می کرد.

هیسونگ ماگ را از دست سونگهون گرفت و روی میزش گذاشت، یک دستش را به زیر زانوهای و دست دیگرش را پشت سونگهون برد و او را بلند کرد، زمانی که دستان سونگهون هم به دور گردنش حلقه شدند، با یکدیگر به سمت تک کاناپه داخل اتاق رفتند و مجدداً هیسونگ با نشستن بر روی تشک چرمی کاناپه او را در آغوشش نشانده.

- "در روزگاری دور..

+ صبر کن صبر کن...

سونگهون از روی پای هیسونگ بلند شد و با اشاره به کناره ی کاناپه منظورش را رساند و هیسونگ در آن جا نشست، با برداشتن پتویی که روی دسته کاناپه بود کمی آن طرف تر نشست و سرش را روی پای هیسونگ گذاشت و پتو را روی خودش کشید.

+ حالا بگو چکاوک

هیسونگ کوتاه خندید و دستش را روی سرش گذاشت و موهایش را به بازی گرفت، قصه را مجدداً آغاز کرد:

- "در روزگاری دور، در قلب آلمان قرون وسطی پادشاهی به نام هلدنشتاین حکومت می کرد که به خاطر جشن ها و ضیافت های باشکوهش شهرت داشت. در این سرزمین، نجیب زاده ای جوان هم به نام آلبرت زندگی می کرد؛ مردی با موهای طلایی و چشمانی که همچون شب های زمستان، درخششی غمگین داشت. او وارث یکی از بزرگ ترین خاندان های این سرزمین بود با سرنوشتی تعیین شده از کودکی اش و آن این بود که باید با دختری از خانواده های اشرافی نجیب زاده ازدواج می کرد تا اتحاد خاندان ها را حفظ کند."

در این بخش از داستان سونگهون خودش را به جای آلبرت تصور می کرد و به یاد حرف های پدرش در کتابخانه عمارت افتاد.. او ماجرا را برای هیسونگ تعریف نکرده بود، نمی دانست چگونه تعریف کند. اما هیچ نگفت، ساکت ماند و کمی پتو را بالاتر آورد و فقط به باقی داستان گوش داد.

- "اما در یک شب سرد پائیزی، در یکی از ضیافت های باشکوه قصر هلدنشتاین، آلبرت با مردی به نام هنری رو به رو شد. هنری یک موسیقی دان دوره گرد بود، با موهایی مشکی و صدایی که انگار از دل بادهای آزاد کوهستان برخاسته بود. او برای اشراف زادگان ساز می نواخت، اما در چشمانش چیزی فراتر از یک نوازنده ی ساده موج می زد، چیزی شبیه به شور زندگی، عطش آزادی و نگاهی که آلبرت را در خود غرق می کرد.

هنری با نوای سازش داستان هایی از عشق های گمشده، جنگ های کهن و امیدهایی که در دل شب خاموش می شدند را روایت می کرد. اما آن شب، وقتی نگاهی با نگاه آلبرت تلاقی کرد، برای اولین بار آهنگی نواخت که فقط برای یک نفر سروده شده بود.

آلبرت و هنری در سکوتی پر از اشتیاق، شب ها در باغ های قصر با هم دیدار می کردند. در میان درختان بلند و رودخانه ای که آرام در دل شب می لغزید، آن ها از رویاهایشان می گفتند - آلبرت از آرزوی رهایی از زنجیرهای خاندانش و هنری از میل بی پایانش برای نواختن در هر گوشه ی جهان.

فارغ از هر دنیایی آن دو با یکدیگر بودند و زندگی خوبی را می گذرانند. بی خبر از سرزمینی که می خواست آن ها را جدا کند.

زیرا این عشق، عشقی ممنوعه بود. شایعات در قصر پیچید و نجیب زادگان با چشمانی مشکوک به آلبرت نگاه می کردند. پدر آلبرت که متوجه رفتار او شده بود، دستور داد که ازدواجش با دختر یک دوک بزرگ تر، هرچه سریع تر اتفاق بیوفتد."

سونگهون لبش را گزید و قلبش فشرده شد، هرچه بیشتر داستان آلبرت را می شنید این احساس همزادپنداری درونش به خنجری تبدیل می شد که مدام زخم هایی به جانش می زد، این تنها یک داستان بود اما در واقعیت به شکلی دیگر برای آن ها در حال رخ دادن بود:

"وقتی آلبرت این خبر را به هنری گفت، چشمان هنری پر از اندوه شد. اما او لبخند زد و گفت: «اگر قرار است تو را از دست بدهم، بگذار موسیقی ام آخرین چیزی باشد که از من به یاد می آوری.» آن شب، او آهنگی نواخت که از درد جدایی هردویشان می گفت، از عشقی که همچون رودخانه ای در شب جاری می شود اما هرگز به مقصد نمی رسد.

هنری از قصر رفت و سفری را آغاز کرد که هیچ گاه پایانی نداشت. او در شهرهای مختلف، برای مردم کوچه و بازار نغمه می نواخت، اما همیشه در آهنگ هایش ردپایی از عشق گمشده اش بود. هر کس او را می دید، می گفت که در میان نغمه های او، صدای مردی دیگر پنهان در باد، شنیده می شود.

آلبرت ازدواج کرد، اما قلبش همیشه جای دیگری بود. او هیچ گاه نتوانست عشق واقعی را در زندگی مشترکش بیابد. در شب های طولانی، وقتی همه در خواب بودند، به باغ های قصر می رفت و به یاد آن شب های پر از موسیقی، زیر لب نام هنری را زمزمه می کرد.

سال ها گذشت و هنری پیر شد. موهایش خاکستری شده بود و دستانش که روزگاری به نرمی سیم های ساز را لمس می کردند، حالا از گذر زمان لرزان شده بودند. او به زادگاهش، به همان سرزمینی که روزی آلبرت را دوست داشت بازگشت. اما وقتی به قصر رسید، شنید که آلبرت مدت ها پیش بیمار شده و از دنیا رفته است. هیسونگ نفسی عمیق کشید و سرش را پایین آورد، به چهره سونگهون نگاهی انداخت و با دیدن اشکی که از روی بینی اش چکیده و پایین می رفت برای لحظه ای متعجب و نگران متوقف شد:

- سونگهون

سونگهون بینی اش را بالا کشید و لبخندی زد، با انگشت اشاره اش چشمش را خاراند. تظاهر کرد یک چیزی در چشمش رفته و این اشک نیست.

+ هوم؟ چیزی نیست.. بگو، بعدش چیشد چكاوك؟

هیسونگ که نمی توانست منکر نگرانی اش شود، پایان داستان را هم تعریف کرد و در حینش دستش را روی گونه سونگهون گذاشت و با انگشت شستش زیر چشمش را نوازش کرد:

- "میگن هنری در همان جا کنار قبر آلبرت نشست و آخرین آهنگش را نواخت. نغمه ای که از دردی عمیق حکایت داشت، از عشقی که هرگز فراموش نشد، از قول هایی که در دل شب گفته شدند اما هیچ گاه عملی نشدند.

وقتی مردم صبح روز بعد به قبرستان رفتند، هنری را بی جان کنار مزار آلبرت یافتند. در دستش هنوز ساز قدیمی اش را نگه داشته بود و چهره اش آرامشی داشت که گویی پس از سال ها جستجو، سرانجام به مقصد رسیده است.

در افسانه ها می گویند که اگر در شب های مه آلود از کنار آن قبر بگذری، ممکن است نوای آرام موسیقی را بشنوی. نغمه ای که میان بادهای سرد زمستانی گم می شود، اما هرگز خاموش نمی شود."

سونگهون با هر دو دستش میچ دست هیسونگ را گرفت و صورتش را میان دستش مخفی کرد، نفسش می لرزید و سعی داشت چشمان پرش را کنترل کند تا قطره ای اشک از آن ها نریزد، او شبی پر از عشق را با هیسونگ گذرانده بود، طوری که در آن ساعات تمام دنیای اطرافشان و اتفاقات را فراموش کرده بود. اما با شنیدن داستان آلبرت و هنری، واقعیت دنیا سیلی محکمی به زندگی عاشقانه اش زد. و او الان در حال تصور آینده خودشان شده بود.

+ هیسونگ.. چرا به من گفתי هنری؟

- چون تو نوازنده منی.

+ اما من... نمیتونم هنری باشم..

- این فقط یه قصه بود سونگهون، مثل باقی قصه هایی که برات تعریف میکردم.

+ میدونم.. فقط... دیگه بهم نگو هنری..

هیسونگ که متوجه منظور سونگهون نمی شد، انگشتش را روی مژه هایش کشید و با فهمیدن خیس بودنشان این بار نتوانست نگرانی اش را از بین ببرد، بازوهایش را گرفت و او را از روی پایش بلند کرد، سونگهون سرش را پایین انداخته بود و به هیسونگ نگاه نمی کرد.

- به من نگاه کن..

سونگهون گوش نداد و بیشتر در خودش جمع شد، از دست خودش، زندگی اش و تمام چیزهایی که مانعی میان آن دو می ساخت عصبانی بود.

- چیزی هست که بهم نمیگی؟..

سونگهون باز هم هیچی نگفت و دستانش را روی پایش مشت کرد.

- با من حرف بزن، بهم بگو.. چی اینقدر ناراحت کرده؟ من چیزی گفتم که بهمت ریخت؟... اینطوری نکن قلبم، باشه بهت نمیگم هنری... تو پرزاد منی.. تو نوازندمی.. تو کلماتمی.. تو همون نفسی هستی که من برای ادامه زندگیم بهش نیاز دارم..

هیسونگ نمی دانست که چه بار سنگینی روی شانه های سونگهون قرار گرفته بود و همین حرف هایی که محتاج شنیدنشان در هر ثانیه زندگی اش بود، الان با او چه می کرد. لحن صدایش ناخودآگاه بالا رفت:

+ هیسونگ کافیه! تو نمیدونی... (بغض راهش را به سمت گلوش پیدا کرد).. تو هیچی نمیدونی... چیزی ازم نپرس.. هیچی ازم نخواه.. اینقدر نگو من برات چیم و چطوریم... (این ها حرف هایی نبود که قصد گفتنش را داشت و همین باعث سرازیر شدن اشک هایی شد که تا آن لحظه می خواست خفه اشان کند، این بار آرام تر گفت) ... خودم میدونم... من... فقط..

هیسونگ متوجه دلیل عصبانیت و این حال سونگهون نمی شد، اما با بردن دستش پشت شانه اش او را در آغوش گرفت، می دانست که حداقل چیزی است که سونگهون به آن نیاز دارد، موهای کمی مواجش را بوسید و تنها در نزدیکی گوشش زمزمه کرد:

- هیشش.. من اینجام.. همینجا کنار تو.. برای تو...

سونگهون به خانه امن مردش پناه آورد و بر روی شانه او به اشک هایش اجازه رها شدن داد. لباس هیسونگ را در مشت هایش گرفت و همان جا تمام دردهایی که به جانس افتاده بودند و نمی توانست از آن ها حرفی بزند را به شکل گریه نشان داد.

پس از گذشت لحظاتی، تنها یک جمله با صدای ضعیف سونگهون در آن بین خیال هیسونگ را پیش از آن که در آغوشش به خواب برود آسوده کرد:

+ دوستت دارم چکاوک..

- منم دوستت دارم پریزادم.

« من دوباره لبخند میزنم، گاهی بی دلیل خودم را رو به روی آینه خاک گرفته اتاق می بینم و بعد از گذشت زمانی مادام پلک زدنی متوجه حضورم میشوم، همان هنگام می توانم آن دو خط بالا رفته در کنار لب هایم را به دلیل افکار سوق گرفته ام با تو ببینم... »

هیسونگ

دسامبر ۱۹۷۸ * /دینبورگ، عمارت مسترپارک، روز مراسم

عمارت مستر پارک در غروب، همچون سایه ای سنگین و مرموز در سکوت ایستاده است. آن ساختمان باشکوه با نمای سنگی اش زیر نور کم رنگ چراغ های ورودی، هاله ای از سردی و ابهت پیدا کرده بود. در باغ اطراف عمارت با آن درختان بلند، تنها می شد صدای خش خش باد میان شاخه هارا شنید.

اما درون عمارت، خدمه در سکوت مشغول کارهایشان هستند، گویی حضور ارباب خانه برایشان بیش از حد سنگین است. در حدود دو ساعت پیش از زمانی که قصد داشتند به منزل سفیر اسکاتلند بروند، در طبقه بالا، سونگهون مقابل آینه اتاقش ایستاده و به لباس رسمی که برایش در نظر گرفته بودند نگاه می کرد. آن لباس، کت و شلواری خوش دوخت و تیره سفارشی بود که او از سنگینی پارچه ی گران قیمتش گرفته تا دکمه هایی که اکنون زیر انگشتانش یخ زده بودند بیزار بود. کمی به چشمانش در آینه خیره ماند، این شب برای او معنی بازی کردن نقشی را دارد که هیچ گاه آن را نخواست است.

آندرس وارد اتاق می شود و پس از آن که سونگهون لباس را به تن کرده بود، کروات را برایش می بندد، این لباس یک زندان نامرئی و این اتاق یک قفس برایش بود؛ زیبا، اما خفقان آور. او حس می کرد امروز این کروات هم شبیه به طناب داری به دور گردنش می پیچد و قصد خفه کردنش را دارد.

فکر به هیسونگ، دیوانه اش می کرد... او خراب کننده ی داستان زندگی عاشقانه خودش بود. کاش می توانست چیزی درمورد با این مراسم به هیسونگ بگوید، اما آن شب کذایی حرف های پدرش در کتابخانه دست و پایش را بسته و او را به اعماق اقیانوس حقیقت ناخواسته زندگی اش انداخته بود.

- آماده ای پسرم؟

سونگهون از داخل آینه به مادرش که وارد اتاقش شده بود نگاه انداخت، دیدن مادرش با آن پیراهن بلند شیری رنگ، دستکش های توری و موهای بسته شده بالای

سرش به شکل شکیل و ایستادنش طوری که لبخند می زد، تنها دلیل آرامش خاطرش بود و به همان دلیل لبخندی بر لبانش نشست.

+ آمادم مادر..

- پسر کوچولوی من. پس چرا اینطور به نظر نمیرسه؟

سونگهون احساساتش را پنهان می کند و چیزی نمی گوید، خانم یانگ یکی از دستکش هایش را در می آورد و دستی به گونه پسرش می کشد.

- اما خیلی خوشتیپ شدی عزیزدلم.

+ شما هم خیلی زیبا شدین.

خانم یانگ آندرس را مرخص می کند.. پس از آن مقابل پسرش می ایستد و گره کروات سونگهون را کمی باز می کند، انگار که او هم متوجه شده بود چیزی این بین درست نیست و حواس پسرش پرت مسائلی شده که دارند اذیتش می کنند.

- الان بهم بگو.. چیشده؟

+ چیزی نشده..

- من پسر مو بهتر از هر کسی توی دنیا میشناسم، مخصوصا این نگاه غمگین و نگرانشو.. میدونم که این ازدواج برای تو آسون نیست.. اما تو پارک سونگهون هستی، چیزی نیست که تو از پشش برنیای. امیلی هم دختر خوبیه..

+ مادر...

- جانم پسرم؟

سونگهون پیش از گفتن حرفش کمی مکث کرد و سرش را پایین انداخت. با نگاهی به هر دو دستش، قلبش تیری کشید، سنگینی این احساسات بیشتر از قبل بهمش میریزند، فقط زیرلب می گوید:

+ من.. آلبرتم..

- چی؟

لبخند تلخی ساختگی زد و سرش را به طرفین تکان داد.

+ هیچی مادر.. باید بریم.

خانم یانگ خواست چیزی بگوید که ادوارد با دو ضربه به در وارد شد و هردویشان را صدا زد. هر دو با لبخندهای قلابی بیرون رفتند تا به سمت سرنوشت از پیش تعیین شده زندگیش بروند.

عمارت سفیر اسکاتلند

فضای عمارت سفیر با نورپردازی های نرم و طلایی حس یک مکان جادویی را القا می کرد. موسیقی آرام و خوش آهنگی در پس زمینه صحبت ها، برخورد چنگال و کارد به بشقاب ها به گوش می رسید. همه افراد با لباس های فاخر دور هم بودند.

کمی بعد شام به اتمام رسید؛ تمامی افراد حاضر در مراسم اکنون در سالن بزرگ عمارت نشسته و گرم صحبت بودند. مسترپارک و سفیر درمورد با وضعیت کشور صحبت می کردند، موضوع اصلی اشان معدن سنگی کشف شده در حوالی شهر بود. خانم یانگ و مادر امیلی درمورد با کتاب شعری که به تازگی خانم یانگ به اتمام

رسانده بود حرف می زدند، هرچند که مادر امیلی بیشتر تمایل داشت از فروشگاه لباس موردعلاقه اش صحبت کند. هنوز سراغ اصل مطلب یعنی برگزاری مراسم نامزدی در تاریخی مشخص سونگهون و امیلی نرفته بودند و خود را مشغول آشنایی بیشتر و ساختگی نشان می دادند.

سونگهون جام در دستش را به آرامی می چرخاند و به محتوای درونش خیره شده بود. تنها قصد داشت تا آخر این مهمانی دوام بیاورد که امیلی در کنارش نشست. او به دور از تجملی که در سرتاسر عمارتشان به وضوح دیده می شد، ساده بود؛ پیراهنی بلند با دامنی از جنس حریر به رنگ چشمان آبی روشنش بر تن داشت و موهای خرمایی روشن مواجش به وسیله چند سنجاق در کنار سرش شکلی همانند گل رز به خودشان گرفته بودند. همچنین آرایش ساده ای داشت که قطعا اگر هر مرد دیگری به جای سونگهون او را می دید نمی توانست منکر زیبایی او شود. آن ها کمی با خانواده اشان فاصله داشتند و همین دلیل مانع رسیدن صدایشان به باقی افراد حاضر در سالن می شد. با آن که سونگهون هیچ تمایلی برای حرف زدن با امیلی نداشت اما خود او (امیلی) بعد از مقداری کلنجار رفتن با خودش سر صحبت را باز کرد:

- غذای امشب رو دوست داشتین؟ راستش من به سرآشپز نگفتم اونارو براتون آماده کنه، همش به خاطر بابام بود...

+ ممنونم، همه چیز خوب بود.

و مجددا یک لبخند ساختگی دیگر.

- شما هم از بحث های سیاسی لذت می برین؟ چون اینطور که پیداست پدرامون..

+ خیر

- به نظر میرسه نگران باشید، اتفاقی افتاده؟

+ اینطور نیست، اشتباه متوجه شدید.

امیلی نمی دانست دیگر باید چه چیزی بپرسد یا چه حرفی بزند، فقط کناره ناخن انگشت اشاره اش را به بازی گرفت، او مضطرب بود و همینطور باید خواسته اش را می گفت، اما نمی خواست یک آدم پرحرف، دور از ادب یا هرچیز دیگری جلوه کند. او فقط تنها شانسش را سونگهون می دانست و برای به دست آوردنش هرکاری که از دستش بر می آمد انجام می داد.

سونگهون تمام محتوای جامش را سرکشید و جام خالی را روی میز مقابلش گذاشت، تا آن لحظه هم خیلی خودش را تحمل کرده و انتظار هر چه زودتر به اتمام رسیدن این شب عذاب آور را داشت که حرف امیلی در حین گرفته شدن دستش، باعث سرفه کردنش شد.

- حتی اگر دوستم نداری، باید با من ازدواج کنی!

تمام نگاه ها به سمتشان برگشت و یک موقعیت معذب کننده و عذاب آور دیگر برای سونگهون ساخت. بقیه آن جمله را نشنیدند اما با دیدن آن که دست یکدیگر را گرفتند-تنها امیلی دست سونگهون را گرفته بود- لبخندی زدند و پچ پچ هایشان (خیلی بهم میان اینطور نیست؟ واقعا همینطور، کاش زودتر این مراسم رو ترتیب می دادیم.. الان هم دیر نیست، انگار برای هم ساخته شدن و ...) آغاز شد.

امیلی فرصت پیدا کرده بود تا با سونگهون صحبت کند. ایستاد و ابتدا به والدینشان گفت باید با او حرف بزند و سپس به سونگهون گفت:

- لطفا با من بیا.. خواهش میکنم.

سونگهون ایستاد و دستش را از دست امیلی کشید. به همراهش سمت اتاقی رفت و پشت سرش وارد آن شد، امیلی در را بست و صدای سونگهون را با لحن جدی و سردی شنید:

+ بهتره برای این کارات توضیحی داشته باشی دختر سفیر.

- دارم، فقط بهم گوش بده... لطفا..

+ میشنوم

امیلی دو سه بار طول اتاق را قدم زد و در نهایت با کنار آمدن درمورد موضوعی که درگیرش بود در درون خودش، به حرف آمد و اتاق را به سکوتی سنگین دعوت کرد.

- من.. یه بچه دارم سونگهون..

«چکاوک ها برای آواز خواندن به آزادی نیاز دارن، اما اگر روزی خواستی پرواز کنی، فقط بدون که همیشه یه آغوش باز در این دنیا منتظر برگشتنت میمونه. من هیچوقت از دیدن پروازت خسته نمیشم، چون میدونم تو همیشه به من برمیگردی»

سونگهون

می سال ۱۹۷۹ * /دینبورگ، روز پس از حادثه دفتر جاناتان

دفتر جاناتان در طبقه دوم یک ساختمان قدیمی و سنگی قرار داشت، ساختمانی که زمانی شاید باشکوه بود، اما حالا رد پای زمان روی دیوارهای بلند و کاغذ دیواری های

کهنه آن دیده می شد. پنجره های بلند و باریکش به خیابان های شلوغ شهر مشرف بود ولی پرده های ضخیم و تیره اغلب آن هارا می پوشاند، انگار که صاحب این دفتر تمایلی به دیده شدن ندارد.

با باز شدن در، بوی کاغذهای قدیمی، چوب و اندکی دود سیگار فضا را پر می کند. قفسه های چوبی که هر کدام پر از پرونده ها و کتاب های کهنه است، دیوارها را پر کرده اند. بعضی از قفسه ها منظم هستند، اما برخی دیگر در هم ریخته اند، گویی کسی با عجله چیزی را جستجو کرده باشد. روی میز بزرگ و سنگین وسط اتاق، چراغی با نور زرد کم رمق روشن است. خودکارها و کاغذهای پراکده روی آن نشان می دهد که جاناناتان اینجا وقت زیادی را صرف نوشتن و بررسی اسنادی می کند.

گوشه ای از دفتر، یک صندلی چرمی تیره و قدیمی قرار دارد که نشانه هایی از فرسودگی روی دسته هایش دیده می شود. یک بطری ویسکی نیمه خالی روی میز کناری است، کنار چند لیوان خالی که رد لک هایی روی آن ها جا مانده. دیوار روبه روی میز، نقشه ای از اسکاتلند و شهرهای اطراف را نشان می دهد، با چند پونز قرمز که برخی نقاط را علامت گذاری کرده اند.

هوا در این دفتر همیشه کمی سنگین است، انگار که خاطرات زیادی در این اتاق جا خوش کرده اند. هر گوشه اش رازی دارد که جاناناتان هیچوقت از آن ها حرفی نمی زند، هر تکه کاغذی کهنه ممکن است اطلاعاتی خطرناک در خود پنهان کرده باشد. جاناناتان اینجا را فقط یک دفتر نمی بیند؛ این مکان پناهگاه اوست.

ضربه ای به در اتاق و سپس چرخیدن قفل آن، خبر آمدن نیکی را به او می دهد. چند برگه مقابلش را بین پرونده ای می گذارد و راحت روی صندلی اش می نشیند.

« چه خبر ایزاک؟ امروز زود اومدی

نفس نیکی هنوز سرجایش نیامده بود که نشان می داد تا دفتر را دویده، آب دهانش
را قورت داد و گفت:

- امیلی مرده.

ادامه دارد ...

بابت وقتی که برای این چپتر از «وصیت نامه عشق» گذاشتید، سپاسگزارم.

پذیرای نظرات و انتقادات شما برگه های عزیز هستم، داخل ناشناس چنل حتما با نویسنده در
ارتباط باشید.